

قطعه

طالبی دارم آنکه از پنی آب چون ددم سوی بحر برگردد
 در ز دوزخ طلب کنم آتش آتش از بیخ فسرده تر گردد
 قدمی چند گم بسزده نهم سبزه فی الحکال نیشتر گردد
 وز زمین گم طلب کنم کف خاک خاک فی الحکال نرخ زر گردد
 ورز کوه النحاس سنگ کنم سنگ نایاب چون گهر گردد
 گم کنم عرض حال پیش کسی هر دو گوشش بحکم که گردد
 امین چنین خالهاش بایش آید هر که زو روزگار برگردد
 همه حال شکر این بسین که مبارا از این بانر گردد

قطعه

هر که را بخود مصاحب میکنی بانگش تا خویشتن چون میزید
 گم بقدر حال سامانیش هست میل ادکن کو او بقانون میزید
 ورنه باشد رونقی در کار او آنچه در دوست افزون میزید
 سالها گمز بیت خواهیش کرد همچنان باشد که اکنون میزید

قطعه

مرد آزاده ببا بد که کند میان دو چیز
 زن نخواهد اگرش ختم قیصر بدهند
 تا همه عمر وجودش بسلاست باشد
 قرض نستاند اگر وعده قیامت باشد

قطعه

چون نیک دهد سپهرگردان بیوسنه بیک صفت نماید
 به ازان نبود که مرد قاتل چون این یسین اگر تواند
 گردد هوس جهان فانی از دامن دل فرو نشاند
 بیوسنه ز مسخفت ارادت جز آیت طاقت نخواهد
 تا هست بهوش میبکند نوش جای که قضاش می چشاند

قطعه

ایدل مدار امید کرم ز اهل روزگار کانهما که مانده اند کریان نموده اند
 وینهما که برزدند نراز جیب خواجگی هر مکرمات دامن همست فشانده اند
 از جو بهار دهر نسیم خوشی محمودی زیرا که تا خوشیت بغایت رسانده اند
 برکنده اند سرو صهی را از جو بهار هر جانی مرد بقا و تمقا نشانده اند
 از بد چه چاره این یسین رده بهور باش کاندرازل بهر چه رود خاصه رانده اند

قطعه

با فرد گفتم ای مدیر کار کس بدانش چو تو نشان ندهند
 پیوست حکمت که از خزانه غیب قوت یکشب به یگوان ندهند
 نحمد بیسان دهند نعمت و ناز اهل دل را امان جان ندهند
 آنچه با خاسران سفاه دهند با بزرگان خورده دان ندهند

گنج قارون دهند دوان را باهنر همیشه نیم نان ندهند
 گنج روان را دهند خرمنها بر سنگ کاهی به راستان ندهند
 گمانرا دهند شکر و قند باهای بزا استخوان ندهند
 عقاب گفت این حدیث نشنیدی هر کرا این دهند آن ندهند
 قطعه

کمتر و بهتر و ذبیح دشریف همه سرگشته اند و رنجور اند
 دوستان گم بدوستان نرسند اندر این روزگار معذور اند
 قطعه

من نگویم که شاه سنجمرود پادشاه زمانه کی میرد
 عالمی را گرفته بود بعدل رفت ناعالمی دیگر بگیرد
 قطعه

هر که نزد کسی بجاوت رفت نیک دید زو شنیدنی باشد
 گم بزرگ است کبر خود نکند کبر جانی است کوفنی باشد
 دان دنی از دماغ گنده خویش هر چه بنمود دیدنی باشد
 زانکه هر کو باب خانه رود بوی گندش کشیدنی باشد
 قطعه

• بنده دل بهمارت درین خراب آباد •

قطعه

چه باید دولت دنیا ستودن که جز با جاهلانیش نیست پیوند
تو محنت را ستایش کن هر حال که هرگز دور نبود از خود مند

قطعه

- * بیگسی گر شود طعنه دشمن صد بار *
- * ظاهراست که آشفته و در بهم نشود *
- * زانکه این بیت کمال است به عالم مشهور *
- * این چنین بیت هر اشهره عالم نشود *
- * سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکنند *
- * قیمت سنگ نسیفزاید و زر کم نشود *

قطعه

هر که مال هست خوردن نیست او از آن مال بهره کی دارد
یا بنا راج حادثات رود یا بسیراث خواه بگذارد

قطعه

باغبانی بنفشه می انبوه گفتم ای کوزه بشت جامه که بود
چه رسید است از زمانه ترا پیر ناگشته در شکستی زود
گفت پیران شکسته دهر اند در جوانی شکسته باید بود

قطعه

یعنی کسب گهر حضور دل خواهی کسی که هست از و خاطر تو ناخوش شود
خیال کن که بود دست در جهان هرگز هنوز ناعده از گوهر عدم بود

قطعه

بجیب است مرا از طریق این خود که خویش را مالک الهام اختیار کنند
بمنفعت که دارند خلق آزارند بمنجیبی که نیابند افتخار کنند

قطعه

ایدل آخر شباب تو بگذشت بعد از پانز بهوش باید بود
از که دورات شیطنت رستی با صفای سردش باید بود
سوئی شرکست رای باید بود خیر را سخت کوش باید بود
بر سر آتش بلا چون دیگ با دلی پر ز جوش باید بود
سینه گد کنج در همی خواهد چون صدف جواهر گوش باید بود
اندک این دور تن زن این یسین گهر چه زو با خودش باید بود
گهر نگوئی خوش آمد همه کس ناخوش آمد بنوش باید بود

قطعه

- در جهان کهن از عامه تو کینه است •
- که یکی زان همه بر خوان بدر کاسه ندید •

* دست کفبچه مکن ایمل که ترا خوان ندید *
 * آنکه خود را بجز از کاسه سر کاسه ندید *
 * مطالب خود از انکس که همه همسر ز نخل *
 * دست هم کاسه بجز صورت هم کاسه ندید *

قطعه

مرد باید که در جهان خود را بچو شطرنج باز بداند
 هر چه یابد از آن خصم برد و آنچه دارد نگاه می دارد

قطعه

* عقل می گویدم از عالم وحدت نگذر *
 * که بسی دوست باد دشمن بد خواه بود *
 * گوشه بگیر دکناری ز همه خالق جهان *
 * تا میان تو و غری نبود داد و ستد *
 * ز آنکه با هر که ترا داد دست پیدا شد *
 * گفته آید هر نوعی سخن از نیک و زبد *
 * تن زن ای این بسین زمین بس و تانهای باش *
 * گر چه تانها نبود هر که بود ز اهل خود *
 * بگذر از صحبت مردم که ترا هست ولی *

* * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *

قطعه

* * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *

* * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *

* * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *

* * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *

قطعه

* * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *

* * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *

* * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *

* * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *

قطعه

گر بشفال ذره بود نیک آورد فعات از دم بوجود

در قیامت جزایش خواهی دید بس بدین تاپه میکنی محمود

قطعه

گر کم بدرت آیم معذرت همی دارم از آنکه بسی بیدست بهجش زخه خواهند

باران که بیانی باشد کردند ماول از دی آنکه که نیمبار و وصلش زخه خواهند

قطعه

ظالم اگر چه مالک گنج است اولطبع خواهد که انقد سو زنیگان زبون خورد
گر شهر بر حلال بود میل نبودش هم عاقبت حرام خورد لقمه چون خورد

قطعه

خاموشی از گفتن بسیار به دانکه گفت از گفت خود در جوش ماند
شده لبالب بر در از لب ناشکم چون صد فیر کس همه تن گوش ماند
شانه دابر مرهمی سازند جای ترا که با چندان زبان خاموش ماند

قطعه

اگر زمانه چنین بد نهاد شد با من کجا شدند مراد دستمان نیک نهاد
بلی نهاد زمانه چه بد شود ز قضا زمانه رنگ شود هر که از زمانه بزد
درین زمانه خود کام از که جویم کام درین کشته کش بیداد از که خواهیم داد

قطعه

اقبال را بقا نبود دل بران منه عمری که در غرور گذارمی بیابود
ور نیست باورش ز من اکنون تو خود بین اقبال را جو قلب کنی لا بقا بود

قطعه

هر جا کسی که ندید ب ظالم آمدش پسند انرا بحد گرفت دهد انرا حساب کرد
اورا بروز کار را کن که عنقریب آرد بنزدش آنچه نه اندر حساب کرد

ردیف الراء المهملة

چهار رکن جهان را بساط نرذ انکار
 فلای نقش جو حریفان مستغان بقمار
 شمار خانه که در چار سوی او بینی
 ده و دوازده ساعات لیال دان و نهار
 شمار مهره اوسمی عدو بسان مه است
 که کسی عدد بود ایام ماه وقت شمار
 بیاد زیر و زبر نقش کعبتین به بین
 که هست صورت آن هفت گنبد دوار
 روان بطاس درون کعبتین فلطانش
 جو اختر ان که بر افلاک میکنند هار
 باحیاط رومی دل که دست خونست این
 که روح در گرد است و حریف بس طیار
 چو با حریف در افناده به بین باری
 فصال نیک بدست آر در مقابل کار
 بر آستی بس ازان در زمانه قاور باش
 که زیاده کنی داد رتبت مقدار

- * اگر هنر بگفتن زمین سرتا موالیدی *
- * زده هزار در بگفتی شکر گفت پاک مدار *
- * باکوی صبر درون خانه گیر و ششش دم کن *
- * اماں طویلیں مدار و ره طبع مشمار *
- * بگفت این یسین کار اگر کنی نبود *
- * ترا کشادن منصوبه فلک دشوار *

قطعه

ای پسر همنشین اگر خواهی همنشینی طلب ز خود بهتر
 مثل اخگر که با هم گرمی سرد گردد بوصل خاکستر
 در به باشد فسرده طبع انگشت چون با آتش رسم شود اخگر
 گر تو خواهی که نیک نام شوی دور باش از بدای عزیز پدر
 دین سخن را که گفت این یسین در صلاح و فساد آن بناگر
 گر بسنده نایدت مشو در پسند آیت از آن بگذر

قطعه

پیر مردی زن جوان میفرواست گفتمش ترک این اوس خوشتر
 زانکه از عمر جادوان با پیر باجوایش بکنفس خوشتر
 گرچه مرغند جهاد مرغان لیک جنس با جنس هم قفس خوشتر

قطعه

- زمین همدمان فغان که همه مار ما هستند
- صورت بشکال ماهی و سبیرت. لسان مار
- از بهر سیم خام باهی کشش مکن
- بخت ز بهر بوسه نپوشد. لسان مار
- محبوب اهل دل نشود بد کفش بال
- آخر بگنج سیم و زر آید مکان مار
- آن مار سبیرتان بر آید وقت مرگ
- آید باهی چو راه پر آید زمان مار
- هرگز جو مور کرد بنان بارغان کشش
- در ساخت پای زهر ز آب ودان مار

قطعه

هر چه گدائی بکن و گم نمیاوئی تا بود از تو دور حیب و عوار
 حیب دانی که از کجا خیزد زانکه بیرون نباشد این دو کار
 مری و مردست باید کرد بند این بمین بخاطر دار

قطعه

مرا صبح پایی ز مشرق دمید نشد خواب خفایت هنوزم زهر

بای گفته اند این که هنگام صبح بود خواب خوشتر بوقت عصر
قطعه

چار قوم اند از خلائق در خوار و مغلوب و بی نوا و حقیر
ترک بارش و عامل معزول مطرب نایب و مخنث پیر
قطعه

کردنار ابعذاب از چه بسی نزدیکم از در مغفرت خویش نگرددانم دور
ظلمت معصیت نور و نوا برده زکار بگرم باز رسان از ظلماتم سوی نور
عفو و غفران جویم از جمع صفات ترا که بهر نیگام خود آید یکایک نظهور
گسسته بخش گنه ما که ظالمیم و جود یچه داشته خلائق که عفوئی و غفور
قطعه

- * شنیده ام که بآب زر این حدیث چو زر *
- * نوشته اند هر ایوان کاخ اسکندر *
- * به مال و مالک جهانرا اگر بقا بودی *
- * ز دیگری نرسیدی بمن ز من بدگر *
- * عزیز من دوسه روزی که فرستی داری *
- * چنان هزی که چو بگردن روی ازین کشور *
- * بهر دبار که ناست کسی برد بزبان *

- * بحر دعات نگویند کمتر و مهتر *
 * پدر که جان عزیزش با بر سید چه گفت *
 * یکی نصیحت من گویش کن تو جان پدر *
 * هر دیار که در چشم خلق خوار شوی *
 * سبک سفر کن از اینجا برو بجای دیگر *
 * شهر خویش بسی بیقدر بود مردم *
 * بکان خویش بسی بی بها بود گوهر *
 * درخت گمر متحرک شوی زجانی بجای *
 * نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر *
 * اگر چه دست عزیزست راز دل نمکشای *
 * که دست نیز بگوید بدو ستان دیگر *
 * بکوش تا توانی دلی بدست آری *
 * که در جهان به ازین نیست هیچ جان پدر *

قطعه

روزی که فتوحی رسد از عالم غیب است آن روز غنیمت شمر و قال نگو گیر
 در به غلبی عمر گرانمایه مفر صای از کند گهرت کار براید کم نو گیر
 در مولد خود گزید بکاست قامت بار دولت آنجا که دولت خواست فرو گیر

ز آنکس که دل غمزهات شاد نگردد گر خود بهش جان تو باشد کم از گیر
از این پیمین این سخن الفاظ معانی بر لوح دولت نقش کن و عادت و خو گیر

قطعه

هر چه بکن ز صحبت اصحاب کوم از آنکه گردند از لایم کریمان اثر پذیر
هم صحبت کریم شوار بایدت کرم زیرا که طبع میشود از طبع خوی گیر
گیر و صبا ز هر چه بود بگذرد نصیب از جیفه کند گیر و بولی خوش از عبیر

قطعه

این جهان بر مثال مردار است که گسان اندر و هزار هزار
او یکی را همی زند فحساب و آن دیگر را همی زند منقار
اخر الامر بر پرند همه وز همه باز ماند این مردار

قطعه

بود چار چیز از کمال حماقت کمن هیچ یک را از اینها تصور
بفسد سخاوت با حرق محبت بنادان نوافع هانا تکبر

قطعه

صحبت نایکان بود مانند مشک کز لبش عطر جان یابد اثر
در زمین دل نشان نخم ادب تا درخت عزت آید بهر
از هنر مندان گزین تو دو سستی زانکه یاری را نشاید بی هنر

هر کس از ناکس طبع دارد وفا از درخت پید می جوید
تا پیرسندت گوازی هیچ دتاب تا نخواندت مرد بر هیچ در
قطعه

دران بساط بساط نشاط و هرنگر مثال عرصه شطرنج رفته پندار
همان رسایه شطرنج دان مقابلی هم دقیقه‌های سیاه سفید لیل و نهار
قطعه

می شنودم که از روشفقت که ترا با زمانه افتد کار
در پناه کسی گریز که او که بر آرد ز خاطر تو غبار
همت از مردمان نیک طالب خاک از توده کاون هزار
قطعه

- ایدل نصیحتی بشو تا بدون برمی •
- گدی مراد از خم چوگان روزگار •
- خواری یکس ز عرص چو مرغان خانگی •
- سپهرغ وار عز قناعت کن اختیار •
- چون شهر شترزه یک تنه میباش در جهان •
- مانه گاو چشم بگهواره بر مدار •
- شادان مشوز نیک وز بد هم عمین مباح •

* سیدار مسکانات جهان جمله در شمار *
 * میدان که بودنی بوجود آید از عدم *
 * تا چرخ را برو بر این پایدار دار *
 * تنگیمی که کشنده بر این بدردی بصبر *
 * من بعد هر چه بایست ایدل برو بکار *

قطعه

* ایدل ازین جهان دل آزار در گذر *
 * در تنگیمی گنبد دوار در گذر *
 * کار جهان نه لایق ایدل بصارت است *
 * فرزانه وار از سر این کار در گذر *
 * در بحر غم ز حرص جو غواص شدخ جشتم *
 * غوطه مخور ز گوهر شهوار در گذر *
 * بر طور همت از ندهندت جواب هیچ *
 * ترک سوال گیرد ز پیدار در گذر *
 * اگر کانج نه رواق زر اندودت آرزو است *
 * زین پانچ با برون نه و زمین چار در گذر *
 * دار غرور نیست مقام قرار نو *

- * منصور وار از سر این دار در گذر
- * با بار بهر مهره کسی دوستی نکرد
- * برکن طمع ز مهره و از مار در گذر
- * چون میتوان بگلشن روحانیان رسید
- * سعی نماید زمین ره پر خار در گذر
- * ابن یسین نشیمن قدس است غامی تو
- * زمین آستان جو جعفر طیار در گذر
- * صد بار کثمت که نه مرد این مقام
- * چون صدق من یقین شدت این بار در گذر

قطعه

شنیدم که عیسی علیه السلام تضرع کنان گفت گامی کردگار
 جمال جهان فریبده را چنانچه آفریدی بحشمم در آرد
 بدین آرزو چند گاهی گذشت همی کرد روی بدشتی گذار
 زنی را در آن دشت از دور دید نه اختیار ما او رفیق و نه یار
 بدو گفت عیسی که تو کیستی چنین دور مانده ز خویش و تبار
 چنین داد ما سبب که من آن رنم که کردی مرا مدتی انتظار
 چو شنید عیسی شگفت آمدش مرا گفت با صحبت زن چه کار

پیویش در آمدن انگاه گفت جهان است نام من ای نادر
 سبچا بد گفت بنامی روی که تا بر چه دلها ترا شد شکار
 بزد دست و برقع زرد هر فکند بر و کرد راز نهان آشکار
 یکی گنده ببری سیه روی دید ماوشت. لصد گونه عیب و بعمار
 بخون اندرون غرقه یلدست دید دگر دست کرده سجنا نگار
 سبچیش بر بر صید کاتوال چو بست بگو با من ای فحبه خاکسار
 چنین گفت کابن لسخظه یکب شومی را بدین دست کشتم هزار کی زار
 دگر دست رازان و ناسته ام که شومی دگر شد مرا خواست بکار
 چو بر دارم این را بقهر از میان باطفت آن دگر گیرم اندر کنار
 شگفت آنکه با این همه شوهران هنوزم بکارت بود بر قرار
 ز راه تعجب سبچا سر گفت که ای زشت رو ناکس و نابکار
 چگونه بکارت نشد ز ایلدیت که داری فزون شوهران از شمار
 پها صبح چنین گفت آن گند پیر که ای زبده قدوه روزگار
 گمردی که کردند رغبت بمن از ایش آن ندیدم یکی مرد کار
 کسانی که بودند مردان مرد نگشته گمرد من از ننگ و عار
 چو عالم چنین است باشوهران اگر بگر مانم شگفتی هار
 تو نیز ای برادر مرا این قصه را همی دار ز این یسین یادگار

ز مردمی اگر هیچ داری نصیب بدین نصیحه رفیقت مکن زینا مار

قطعه

باشد لئیم در نظر عقل چون شیء بی قیمت و کریم بود در بهما چودر
چون قدر هر یکی بردانا محقق است بشو نصیحتی ز من نامدار هر
با مردم کریم پیوند دوست باش و ز مردم لئیم جواز دشمنان بهر

قطعه

نیست محنون بنزد عقل کسی که بزرگی خود بسیم و نزد
مال بهر بهای جاه بود و نه تا بد هیچ کار دیگر
گر تمنع نباشد از زردسیم چه زرد چه سفال را چه شجر

قطعه

- * اهل خود که دنی قانی طلب کنند *
- * جز به سه چیز نیست در آن جامی شان نظر *
- * یا بهر کمال عزت و یا اکتساب مال *
- * یا بهر حصول راحت این نفس خیره سر *
- * خواهی که دسترس بودت بر مراد دل *
- * بشو بگوش جان ز من این همه مؤثر *
- * گر آرزوی عزت جا دید بایدت *

* هر کس دل از جهان که سنا عیست مختصر
 * در بر سیم و زربتی دنیا همی رومی
 * باری بگوشش تا بودت عقل را هبر
 * بایست مگر بگنج قناعت فرد رود
 * تادر گفت چو خاک شود بی عیار زر
 * در میل خاطرت سومی آرایش تن است
 * پس جان خود مکن بسر ناوک نخطر
 * زحمت مکش که روزی خالقان مقدر است
 * ان را یحمد خود نتوان کرد بیشتر
 * قطعه

* کاریکه لطفت باے نهد در میان آن
 * آید مثال زر طلبی پاک با عیار
 * و انجا که هتفه دست تغلب بر آورد
 * بدینی گشته اشتر دیوانه را مهار
 * از هتف با کناره و با لطفت در میان
 * تا چه ممکن است همی باشی زینهار
 * دین بند یاد گیر کنز این بسین بماند

• در روزگار اهل خرد را بیاد دار
قطعه

• اهل عقبی دار دیارا مثالی کرده اند
• عرضه دارم گرچه بعضی را نباید دلپذیر
• نسبتش با مستراحی کرده اند از بهر آنکه
• باشد از بهر فضایی حاجت از وی ناگزیر
• لبیک چون حاجت برآید رو از آنجا درگذر
• زانکه مائل نبود اندر مستراحی جایگیر
• نو بگوشش دل نبوشی بند اصحاب خود
• اینست جای بس شگرف و اینست جای بی نظیر

قطعه

• بنجریه در شهر من شهره ام چه گفتم خود از من بود شهره شهر
• چو عیسی نخواهم زن ارضی المثل نخواهد ز من نیم خرمهره مهر
• گرم زهره بوسی بر منت دهد مرا آید از آن لب زهره زهر
• نخواهم بکس التیما جز بحق گرم خون بریزد بصد دهره دهر
قطعه

• ناکسانی که درین دور عربقان تواند

- هر یکی را چه مراحی سودی جامست نظر
- خردا اگر تو به یسنند به اشیا را چه دست
- بسرز نشن را به بزرگانش رساتند خبر
- در شمار او شودت جان و جوان هر دو بیاد
- نکند بر تو یکی با نوح باده گذر
- رو مسیحا نفسازین خرگان روی بناب
- هم طویله نسزد عیسی مریم با فر
- ابلق چرخ سزد مرکب تو بهیچو مسیح
- فرخوی لابق تو نیست جز این بار سخنر

قطعه

شکر نعمت ز شکر داد دارد این چنین خوانده ایم در اخبار
 گر فرزونی نعمتت باید شکر نعمت زواجیهات شمار
 شکر ا میکنم درین ایام که نهی دست گشته ام چو چنار
 زانکه چون گل اگر زرم بودی دست دوران مرا نهادی خار
 بستندی بصد شکسته و جور بقیاس جماعت زر دار
 من چنین کفتمی که اکنونم مفاسد و با هزار عیب و عوار
 شکر ایزد بران همی گویم که درین فکرت و تقاب کار

گرچه اندک بضاعتی بارش بودم ~~بسیار~~ بسیار
قطعه

دی مرا گفت دوستی که مرا با ائمان ~~توجه~~ از بی ~~توجه~~ کار
سنخی چند هست در بی آن خلوتی می بایدم ناچار
خلوتی آنچنان که اندر وی هیچ مخلوق را نباشد بار
گفتم این خلوت از توانی یافت وقت نان خوردنش نگه میدار

قطعه

این بسین ز غایت مستی و عاشقی بوسمی ر بود از لب ترکی مسمن هزار
در خشم رفت درنگ بر آورد و جنگ کرد بر این سخن محضرت قاضی روزگار
قاضی سوال کرد که بهره کرده اقدام بر چنین گناه می رند نابکار
گفتم که من گناه ندانستم این همان در می نهی گناه خطارفت و در گذار
در حکم میبکنی بقصاصش تو حاکمی که از لبم بپر بعضی بوسه هزار

قطعه

طبع انسانی بر آن مقصور شد که ز دنیا می خواهد گشت مسیر
کی توان کردن صدوی پر ز آب کاینچه از بالا در آید شد زیر
دل منه بر کار دنیا بر آنکه زود بینی انقلاب او ز دیر
در ره مردی ز مردن غم مخور مرد بد دل هم بمیرد چون دلیر

از کمان چرخ و تیر حادثات می نخواهد جست نی آهون شایر
 قطعه

داریم در اشتیاق ای مطلع نور اسباب غم و سایل روح در دور
 آن در دل خسته مجتمع چون پروین دین بر صفت نبات نعلش از هم دور

ردیف الزام

یعلم الله که در امور معاشش نرود همت من از بی آرز
 لیکن ارگوشی نخواهم کرد هست بیشک مویشتم به ساز
 وان نیاز از خود کسی بندم نزد آنکو بر آمد است نیاز
 بحقیقت ز راه معنی هست هر که در صورت حیات مجاز
 در توان کرد میکنی تقصیر بر سر افسر نمی نهی آغاز
 پس ملامت نمبر سر بر من کنم از بالضرور کار بساز
 قطعه

- محمدی بحقیقت عظیم سلطنت است •
- زمین شنو من آزاد خویش رنج مجاز •
- ز بهر یکد به شهوت که خاک بر سر او •
- آسبر زن توان بود سالهای دراز •

قطعه

با مردم نادان منشیان در بنشین
ز نهار بندو تا توان هیچ میاموز
زیرا که میاموزد و از دشمنی آرد
کاری چو شب نیر بر دیت بهمین روز

قطعه

هر ترک طمع کنی نباشد ابدل ز کت هراس هرگز
روزی ز خزانه کسی جوی کز دی نبود مگاس هرگز
ز آنچه دهد آنچه شد مقدر بر سر نهند سپاس هرگز
از سلفه کرم مجوی ز نهار کا طلوع نشود بلاس هرگز

قطعه

- * پدر که جان عزیزش با سب رسید چه گفت *
- * یکی نصیحت من گوشش گیر جان عزیز *
- * بدوست گره عزیز است راز دل کشای *
- * که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز *

ودیف السین

- * ز اقبضای دور کردن گریه دست آید ترا *
- * چند وقتی در جهان بر قول و فعلی دسترس *
- * بشنواز این بسین بندی بغایت سودمند *